

انتهای سکوت
شگفتی غوطه ور لحظه هاست

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

انتهای سکوت شگفتی غوطه ور لحظه هاست

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

هشت / الف / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و جاپ فرشیوه

www.beygi.net

فهرست

دفتراول صفحه هفت
دفتردوم صفحه سی و یک
دفترسوم صفحه پنجاه و پنج
دفترچهارم صفحه هفتاد و نه
دفتربنجم صفحه یک صد و سه
دفترششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفترهفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به ناشناخته ها
ندانسته لحظه های فردا

تمامی آنچه را که باید بگویم
به خوبی به یاد می آورم
در ساعتی که عقل
هرگز مرا نخواهد فهمید

دوستی مرا می خواند
از رباعی می گوید
و من
تنها خنده بر گذرگاه زمانه می زنم

سادگی این حرف
لحظهٔ تنها
واکنش سادهٔ واقعیت
طیف ناشناختهٔ حیات
تصویری دیگر

گذشته ها اگرچه می توانستند خوب باشند
اما آینده بهترین خواهد بود
دیروز این گونه می اندیشیدم

و امروز می گویم
گذشته ها اگرچه می توانستند خوب باشند
اما آینده بهترین خواهد بود

چهار

شب هنگام
وقتی که ماه نظاره ام می کرد
قطعه زمینی سبز را باور کردم

هنوز ما را
عبور شب را
نظاره می کرد

صفحة دوازده

سراسر خالی و میان تهی است
و بر آن ضلع ساده پنهان
جاودانگی رنگ باخته ابدیت

در میان ما نشسته است
از میانه آن می گذرد

شش

پیچ جاده
عمارت رو به زوال
ساکنان صامت افق دور

پیچی دیگر
عمارتی دیگر
ندانسته لحظه فردا

صفحة چهارده

هفت

در ساحل گذری نیست
چندین چوب کنار هم در آب
دورتر چندین مرغ
چندین ابر
من دور
او دورتر

صدای مرغان ماهیخوار

صفحة پانزده

هشت

صدایی دور دست
صدایی نزدیک

و بی صدایی
که هرگز در هیچ فاصله ای نمی گنجد

صفحة شانزده

در هنگام حضور
یا در حباب تولد های پی در پی
یا در ترسیم چرخ چرخنده افلاک
یا با بخت بد و خالی از احساس
یا در هیچ

و چیزی نیست
که بر این واژه معلوم
سایه اندازد

از آغاز
حرفی در میان نبود

گفتن این حرف
حرفی به میان آورد

گاهی کلمه ها حوصله ام را سر می برند
و به دنبال لحظه ام
ساعت ها چشم به راه می مانم

راستی فاصله ها چقدر زمان خواهند برد

دوازده

یک لحظه بود
و رفت

و نه برای لحظه ای دیگر

صفحة بیست

سيزده

از هر نسيم
در ميان شاخه ها
برگي مي ريزد

شگفتي ريزش باران
در اين ديار معلوم
شکفتگی برگي نيست

صفحة بيست و يك

و نردبانی دیگر
در دوردست آسمان
و بر گردش آن
ساحت آسمانی دیگر
او از اینک بی خبر است
و اطراف
آغاز بی پایان ملکی دیگر

این در آن حیران که او از چیست خوش
و آن در آن خیره که حیرت چیستش

سرانجام به دهکده باز می گردد
بی آنکه خورشید را بدرقه کند
یا مهتاب در کاسه او جای گیرد

او چه آرام است
آنگاه که نشسته

به سفرهای دوردست می رود
بی آنکه خورشید را بدرقه کند
یا مهتاب در کاسه او جای گیرد

از میانه راه گذشت
و تصویر خود را بر آب انداخت
نه ماه در آبگینه ها جای خواهد یافت
و نه باد سادگی موج دیگری را
تصویر ساده‌ حادته خواهد ساخت

تنها راه
تنها میانه آب

و آن مزدگانی دیرپای
از ساعتی پیش به اینجا رسیده است
به آنان می گویم
به آن حسرت سرد
به آن سپیدی رها شده از لحظه ها

در میان ریزش باران
در آرزوی بارش برفی دیگر

هیجده

در آن سو
در کناره مرداب
مردار مرا می خواند
و عدم
سروده مرا از بر می کند

در آب
در لحظه خورشید
در سیاهی مرداب

صفحه بیست و شش

نوزده

ساحت ناپایدار لحظه ها
سپرده ایام

از این انکار بیزارم
از این یاد و از این دور و از این راز

صفحة بیست و هفت

بیست

کسی چه می داند
شاید لحظه ای پیش گذشت

و اکنونی که بر آن
نظاره ای کامل نتوان کرد

بیست و یک

و ما که فراموش کرده ایم
که شنیده می شویم

و ما
که شنیده نمی شویم

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به انگاره باور
گریز ممتد لحظه ها

او در حیات زنده است
و آوای آن طراوتی ست
که از برکه ها برمی خیزد

آهنگین بر زمین می افتد
و رنجش دیرینه ای
که در درون من می خندد

سرمست از سرزمینی
که در ظهر بی جنبش خویش
سرشار از شوری ست
که شیرین ست و روان و روشن

خاک سرخ فام
صحبت آشنای مردگان

در بلندی ها ایستاده اند
و در دست هایشان آتش برمی افروزند

چون آهی که به نیستی بدل می شود
چون حسرتی که پایدار نخواهد ماند

چهار

انارهایی سیاه
گلایی هایی خاکستری رنگ
و طروت عطری
که غریبانه
فضای اطراف را پر کرده است

تصویر بیهودگی
اسارت پایان ناپذیر

صفحة سی و شش

سوار بر تخته پاره ای در میان امواج
اندیشه‌ رهایی خود را می ستاید
و به زیبایی ماه می اندیشد
که اکنون در جایی دیگر
تابش گشوده‌ شب پرستاره‌ رویایی دلپذیر است

سکوت خفته‌ افق‌های دوردست
ساحل ناپیدا

فرو افتاده بر بستری
از سنگریزه های همراه آمده با امواج
که آهنگی غریب را زمزمه می کنند
و از اکنون لحظه پیشین زمان
ساعتها فاصله می گیرند

دریا
ساحل دوردست

پیش از این دل‌باخته آهنگ موزون
سرودهای دیرینه بود
و اکنون
اندیشه مغلوبش
رویای عطر یاسمن های وحشی

چقدر زیبا هستند
و چه آشنایی غریبی دارند

برای گروهی آرامش
و برای گروهی دیگر
شادمانی را آرزو می کرد
برای آنانی که در راه بودند
برای آنانی که خواب بودند
خواب می دیدند
و در رویاهایشان
تصویر پرنده ای را
بر بازوان خویش نقش می کردند
در گذشته تاریک زمان
در نخستین روز بعد

گاه به سخن می آید
و از درماندگان خلوت گزین
خدایان اشباح سرگردان می گوید
گاه در کوی ناباوری
گاه در انبوه یاری مردمان

فروافتاده
همچون قامتی سربلند

تل هیزمی را بر روی هم خواهند چید
و بقایای خویش را
بر روی آن خواهند گذاشت

در آنچه می بویند
در آنچه می آشامند
ناباوری امتداد
سرنوشت ناپیدای فردا

آیا بهتر نبود اگر آن را می سوزانندیم

به تبعید و ادارش ساخته اند

بی آن که نفس تازه کند

نه در ساحل ناآرام

دیگر جایی دارد

نه در قایق های دوردست

دیگر جای و جایگاهی می یابد

باز خواهد گشت
با شوریدگی بسیار
و تصویری
که ستاره دور دست تو
بر آن نمایان است

صدایش می زنند
می رود
و تنها یک کلمه تو را می آزارد

و اگر دانه برفی دیگر می بارید
و کلاغ ها
گفتی کلاغ ها
بلی کلاغ ها
و بین کلاغ های روی شاخه ها
چقدر زیبا هستند

و مثل کلاغی
که شاخه ای نبود
که بر روی آن بیپرد

نه

انگار حرفی را به زبان نخواهند آورد
آیا رویاهایشان به پایان رسیده است
و آیا آنقدر او را شناخته اند

شب

و نه شبی مقدس

بی شک فرا می رسد
و آنان هرگز شادیهایشان را
نخواهند فهمید

پیش از آنکه لب ببرند
و به تندی بگریزند

بامداد تصویری که امروز
بسیار مبهم می نماید
و چون لحظه ای سرگردان
در ساحت آفرینش خود
غوطه ور است

صورت تیره آب
سکوت ناپیدای پوشیده شده در امواج

هفده

گویی نگاهش را پرده ای پوشانده است
و از گذشته صامت بازمانده می گوید

رقصی بی گسست
سرگیجه ای ملال آور

صفحة چهل و نه

در انبوه گندمزار
بی آن که چیزی را دنبال کنند
یا کلمه ای را برگزینند

چه بیهوده است
آنگاه که در گوش یکدیگر
نجوا خواهند کرد

نورده

در هم آميخته بود

سپیدی صبح
ستارهٔ دوردست

صفحة پنجاه و یک

در خود داشتیم
و نمی دانستیم

زمزمه های سرشار
همه مملو از واژههایی هماهنگ است
همچون رفتن و آمدن ما
همچون تولد و مرگ

بیست و یک

نگاه می کنند
و او را می بینند
تن و جامه ای روشن
همچون ماه
همچون مهتاب

نگاه می کنند
اما او را نمی بینند

دفتر سوم

به بی انتهای سکوت

باور نخستین کلام

بیهوده گسترش یافته است
و پرواز سرگردانش در هر کجا
همچون غروبی رنگ باخته
نه از چشم می رود
و نه به آسانی به دیده می آید

سوی گردباد

چون هلله ای ممتد در طنین باد
به کدام سو می روند
و از کجا باز می آیند

ساحل سودایی نامعلوم

باوری نخواهم ساخت
و هرگز لحظه ای را نخواهم گزید
که به من مهر ورزد
یا به ستیزه ام برخیزد

در بستری از شبدر
حظ دیدن آسمان

چهار

نام تو روان است و شیرین و بی انتها
و آب و آسمان
و هر آنچه را که به آن نیازمندیم
و موبدان در آذرگاهایشان
به دعا دست برده اند
در آن می توان یافت
و می توان ساعتها آن را زمزمه کرد

چهار چوبه زنگ زده
گل سیب شناور در آب

و او را برزخ واهشته بود
برای تمامی خاموشیهایش
و برای عاقبتی که بی تردید
تنها رفتن آسوده اش می ساخت

زرهای رنگ باخته
ردای زرد ساکنان معبدهای دوردست

شش

من چشم به آن دوخته ام
و حرفی از آن به میان نخواهم آورد

به رفتن می رود باد
برفراز جلبک های سبز
و از آمدن باز می آید

صفحة شصت و دو

و من یک قصیده سروده ام
که از دست باز نخواهد رفت

طراوتی ست که بر آب می افتد
فعلی ست که بی نهایت را می طلبد
و حرفی ست که بی انتها را فریاد می کشد

مشخص و فراهم و پابرجا
پذیرشی همسان
در قدرت کلامش
در سکوت نامعین بکار ناپرده اش

اگر رهایش می ساختند آزاده نبود
و در خاطره ها جای نمی گرفت
و اگر تنهایش می گذاشتند
به انتظار تنها می نشست
و آرامش را زمزمه می کرد
بی اعتنا به پاسخی که خواهی داد
و آنچه نابجا از تو پرسیده اند

پس آنگاه تصویر زیبای تو را بر خواهم داشت
و عفاف برهنه بی دفاعم را
بر خاطری که باورم نبود باز خواهم آورد

چه خواب می بینی
از آنچه دنیا بر تو ارزانی داشته است
و من را بر آن می دارد که زمزمه اش سازم
و به خاطر نسپارم

فردا

روزی که طلعتی بی دلیل دارد
و به زبانی دیگر سخن می گوید

و تو را انتظاری می آموزد
که بر آن می توان آسود
و می توان خواستگاهی دیگر را آوازه کرد

تک سایه ای بلند و به هم آمیخته
که سایه تو را بر سایه من می اندازد
و مهتابی که بر می آید
و فصل جدایی را آغاز می کند

فصلی که نه انتظار آن می رفت
و نه دلیلی برای آن می توان آورد

صدایم را آهسته تر می کنم
و عزلت را عرضه مهمانهایم می دارم
در فضایی مجلل و بی انتها
که در آن سوی فراغت
بنیانش می توان کرد

شکلکهای تیره
آویزهای رنگارنگ

به دنبال فراغتی
که از داشتن و هشتن ساعتها دور است
و از زوایای معلوم شمایل‌های آویخته
در معبدهای دوردست بسیار دورتر

در آن جایی که به پر کاهی می ماند
که از سنگینی تابی نیست تا آن را بر خود حمل کند
و فرصتی نیست که لحظه پرسکوتش را به گوش گیرد

و آنگاه من صدای خالق بی نام تو را شنیدم
که سودایی در سر داشت
و اقیانوسی در دست
و در دوردست هایش پرنده ای ناآشنا
و اشک هایی واهشته
که از رویاهایی به رویاهایی دیگر تبدیل می گشتند
و همچون ستاره ای دنباله دار
به هر سوی می گریختند را منزل می داد
و آن چیزی نبود
که نیستی سزاوار آن باشد

برای همیشه رفته اند
و هر آنچه را که به هیچ کس تعلق نمی گیرد
با خود به یغما برده اند
دریایی که بی کران است هنوز هست
دامنه هایی که در سینه هایشان
هستی را کشت می کنند هنوز باقی است
شب می داند
و زبان از عزلت و محنت و درماندگی ایشان
به هیچ روی هیچ صحبتی را به میان نخواهد آورد
و تمامی آنچه را که تحسین می کنیم هم
و هر آنچه را که منفور می نامیم هم

پس از آن دیگر حرفی در میان نخواهد بود
و از آن
زندگی و مرگ
هیچ سراغ و نشانه ای یافت نخواهد گشت

نه

نه باز آنچه بوده ایم
توانیم بود
و نه آنچه نیستیم
توانمان خواهد بود

ما را نادیده می انگاشتند
همچون صورتی پریده رنگ
در غبار آینه ای ناپیدا

ما
که در تمامی راه
در تمامی این سفر
در تب و تاب بودیم

هیجده

تنها آواز می خواند
و می گذرد

زمانه گونیا هستی او را
به گونه ای دیگر دوست می دارد

صفحة هفتاد و چهار

نوزده

در پی خیال
در پی آرزوهای محال
و گهواره کودکی هایش

نه
دیگر نام آن بر زبان او نمی چرخد

صفحة هفتاد و پنج

چند سال
یا چند روز دیگر
از عمر من باقی مانده است
تمامی آنچه کل سرنوشت مرا می سازد

بگذار که عشق آن را بسراید
بگذار که در عشق جاودان بماند

بیست و یک

سحرگاه آخرین روز جهان
به وسعت تمامی ذهن انسان خواهد بود

یک سطر ناتمام
و چند کلام نامشخص
هرگز ما را به حقیقت نخواهد رساند

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به هجرت وجود
منزل های نادیده

یک

تو را صدا می زنند
چندین بار

به آن سو می روی
شب‌ی روشن

صفحة هشتاد و یک

کسی راز مرا نمی داند
به تو می گویم نمی دانم

در تاریکی باغی سیراب شده
آرام گم می شود

با یک دست در را باز می کند
و آن راهچون تکه ابری کوچک
به آبی آسمان می سپارد

کبوتر
راستای سفید پرواز

هنوز مرا نگاه می کند
محبوس
مانده در پیچیدگی اطراف

صدایش می زنند
و زندگی به جز ماندن در این حوالی نیست

پنج

در کنارهٔ راه
چندین پیچ بالاتر

گاه شبانه
سرنوشت
ناپیدای فردا

صفحة هشتاد و پنج

شش

منقار به هم آورده
گذر نقره فام
گویی لحظه ای پیش خاتمه یافته بود

سنگوارهٔ پرسال

صفحة هشتاد و شش

تهی ست
و در تمامیت حیات
آوازه پذیرشی همسان است

چون پدیدار شود
از هستی باز نخواهد ماند
و به کرات
به دنبال خواهد رفت

سپیده صبح
جنگل مه گرفته اطرافم

به کجا می روند مرغان رهگذر
و کنجاویم که هنوز در راه است

نه

فرومانده
بی هدف
سرگردان است

دو بار صدا می زند نام تو را
و به دور دست می گریزد

صفحة هشتماد و نه

ساحلی ناآشنا
پرندگانی بی نام
و زورقی که به گل نشسته است

به سوی من می آیند
و لحظه انتظار که در پرواز گم می شود

یازده

کلاغ های پنهان
درختان در راه

و شب
که هیجانم را می رباید

صفحة نود و یک

دوازده

مهتاب
چنار کهن سال

به راه خود می روم
و دیگر مرا به خاطر نخواهند آورد

صفحة نود و دو

باران
گاه گل های قهوه ای رنگ
کوچه باغ های تو در تو
و سرگردانیم

به دنبال عطر یاس های آویخته از دیوار
از لحظه ای به لحظه ای دیگر می روم

من فقط ایستاده ام
و اطراف
از ساعت ها پیش در خواب رفته است
همچون کسوت مردگان
همچون چهره راکد مرداب

سنگهای میانه راه
خنده دختران خردسال پنهان شده
در پشت شاخه ها

و من
که به دنبال لحظه ام
در پی راه سرگردانم

شانزده

در آن سوی حیات
در پراکندگی مهتاب
زمان ایستاده است

دستی بر هم می خورد
و رویای من در بیداری به انتها می رسد

صفحة نود و شش

هفده

آنجا کسی او را صدا می زند
در متن آبی دوردست
در عمق طولانی دریا

به آب می زند
و بی پروایی اش که در افق گم می شود

صفحة نود و هفت

هیجده

چیزی باقی نمانده است
در هجوم باد
او را به رفتن می خوانند

تدفین
رونق مرگ

صفحة نود و هشت

نوزده

جاده خالی هموار
کناره جویبار
در راه است

حریر نازک مهتاب
نوازش باد

صفحة نود و نه

بیست

و چشمان خسته اش
که به آن سوی پنجره‌ها باز است

هجرت وجود
منزل‌های نادیده

بیست و یک

هم اکنون همه جهان تویی

بگذار که قلب تو

نبض تپنده روزگار

باور لبریز از هستی سرشار عشق شود

صفحه صد و یک

دفتر پند

به هستی سیال
لحظه در راه

یک

در گذر باد
در سرود جاری رود
سنگلاخی سرد
بر جای مانده است
تو چرا سنگ شده ای

صفحة صد و پنج

گیسوان سربی رنگ
غلظت نارنجی حنا
و دست هایش
تا ساعد در خاک مدفون است

اسارت سرد زمین
همه‌ا برف و باد

در فضایی میان تهی
به دنبال امتدادی نامعلوم
خاطری آشفته
مجنوب در خلوت سپیده دمی مرطوب است

از هم گسیختگی زمان
سفر به دیگر سوی سفر

در اشتیاق غنائم بازمانده
در صلابت شرم آگین خویشتن

او را بگذار تا عمری دیگر
اسیر آرزوهایش باقی بماند

گسترش شب
مهتاب پریده رنگ
و شاعری رهگذر
که هیچ نمی گوید

واقعیت چیست
زیر لب
آهسته
با خود تکرار می کند

شش

سرودۀ سرور
آوازه لذت
در فرصتی کوتاه
دو عبارت مبهم را به زبان می آورد
و به انتهای آن می گریزد

تاب سکوت
صحبت های ناگفته

صفحة صد و ده

آمدنش شگفت انگیز است
و تمامی چیزهای قابل دانستن را می داند

آفرینش
سروده پرسال
سروده پرقدمت

انگار زمان ایستاده است
در امتداد راه هستم
و بی انتهایی آن
که اینک لحظه مرا
به خود مشغول ساخته است

چه می گویم
رفته ها هرگز باز نخواهند گشت

نه

گذرگاهی نامائوس
چهار چوبه ای سفالی رنگ
تا انتهای آن رفتم

گریز
ساحل ناآشنای خویشتن

صفحة صد و سیزده

در کجا تولد یافته است
و تو را به کدامین سوی می خواند

آوازه کهن

منزلگاهی فراخ
لحظه ای فارغ از گوناگونی اطراف
تو در کجای این زمان تولد خواهی یافت

کوچه های تو در تو

من

سکوی خالی سرد

دوازده

و آسمان
که در پشت پنجره اتاق
همچنان آبی باقی مانده است

سوی کمرنگ زمان
خلوت

صفحة صد و شانزده

سيزده

دير به ذهن خواهد رسيد
و تصور آن
در هيچ كجاي زمان
بر جاي نخواهد ماند

سراغاز
و انتهاي آن

صفحة صد و هفده

چهارده

در میان ساحت گسترده حیات
در صبح مه گرفته اطراف
حیات را پاکیزه می کند
پشت بام را می شوید

گل های آویخته از دیوار

صفحة صد و هیجده

نه در فکر آمدن است
نه به رفتن می اندیشد
زمان می گذرد
و در این مکان بلند
تنها سروده های مقدس را از بر می کنند

صدای پای رهگذران
کوچه های کوتاه و بلند
هر سوی و هر طرف

شانزده

حصار باغچه
شکوفه های ریخته شده در راه

نگاه کن
دوباره صبح شده است

صفحة صد و بیست

هفده

او را صدا می زنند
نام او را نیز برگزیده اند

گذشت زمان
ساعت رفتن

صفحة صد و بیست و یکی

هیجده

گلدان های واژگون
پنجره نیمه باز
و او که اینک
در اتاق آخرین جای دارد

گذر باد
به هم خوردن درها

صفحة صد و بیست و دو

نوزده

ستاره ای از آسمان می گریزد
و من
چند قدمی دیگر را با خود خلوت می کنم

انتهای آسمان
آسمان بعد

صفحة صد و بیست و سه

بیست

در چهار سوی باد
در ایستایی زمان
در گوشه ای دور افتاده
خود را رها می سازند

زمان ایستاده است
زمان نه ایستاده است

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

بر سر دیواره ای بلند
پرنده ای نشسته است

دو بار به اطراف می نگرد
برای این بار
و نه به خاطر ابدیت

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به مرکب باد
و آن تحرک پایدار
که بی حرکت ایستاده است

یک

نه نیستی را می شناخت
نه در هستی
به دنبال آشنایی می گشت

یگانه
آشکار
آفرینش از کجا برخاسته است

صفحة صد و بیست و نه

زمین را به تو می بخشم
و آسمان را به همه آنانی
که از همه پرندگان بلند پروازترند

چشمانی که بسته نمی شوند
انتظاری که پایان نخواهد یافت

راه سفر مرا آماده ساخته اند
من شاعرم
او پزشک است
و دیگری آسیاب را می گرداند

مردی که نشسته است
مردی که راه می رود
و آنکه ما را نظاره می کند

چون فصل باران فرا می رسد
از آمدنش خشنودند

اگرچه همه یک نام دارند
اما به آوای بلند
در هر کجا
سروده ای تازه را تکرار می کنند

صد خزان در پیش روی ما ست
و من
هنوز ستایش سزاوار تو را در نیافته ام
برای تمامی آنچه به دنیا آمده است
و هر آنچه به دنیا نخواهی آورد

شش

من از تو می پرسم که انتهای زمین کجاست
و تو در فکر خویش سرگردانی

به اینجا بیا
در سپیده دم تو را می خوانم
در نیمروز
در هنگام فرو رفتن آفتاب

صفحة صد و سی و چهار

هفت

پرنده در آشیانه اش بر درخت
انسان در جستجوی خانه خویش است

و تنهایی زمین
و گسترش آسمان

صفحة صد و سی و پنج

از حیرت ناآرام می شود

شکوه اراپه ها
مادیان های سرخ رنگ

هر روز که می گذرد
صورت خود را نشان می دهد
و بی پروا از هر منزلگاهی دیدن می کند

سیمای مجسم خورشید
پراکندگی آفتاب

آن یکی می رود
و آن دوی دیگر می آیند

برای آنانی که بی نهایت را ساخته اند
و تنها آنانی که به یکباره رهایش می سازند

یازده

تمامی آنچه را که قابل ستایش است می ستاید
و آنان همه او را باور دارند

حضور مشتاق زمان
ساعت برگزیده حیات

صفحة صد و سی و نه

در آرزوی هشتن
پناه دهنده کوه ها و آب های سیل آسا است

از کجا برمی خیزد
گسترده گی زمان
و تصویر پنهانش که دیده نمی شود

سیزده

من
و این راه

مرکب باد
و آن تحرک پایدار
که بی حرکت ایستاده است

صفحة صد و چهل و یک

می خواهد چیزی را بر زبان بیاورد
که هنوز در ذهن او جای نگرفته است

همگان را رها می کند
و ساعتی به دور از انتظار
با چشمان فرو بسته به اطراف می نگرد

پانزده

و در این میان
صورت پنهان آن نمایان است

من نگاه می کنم
و تو بی تفاوت می گذاری

صفحة صد و چهل و سه

شانزده

کوچه های باریک
گاه گل های نمناک
و زنگ هایی آویخته از دیوارهایی بلند

از هر طرف به آن می نگرند
و بعد به دنبال راه خود می روند

صفحة صد و چهل و چهار

من آنجا نشسته ام
و تصویر درختانی را می بینم
که امروز به زردی گراییده اند

فرقی نمی کند
باقی ماندن
یا باقی گذاشتن
به معنی گسترده اش
هرگز نمی توان کامل بود

هیجده

قضاوت آن با ما نبود

راستی در آن سوی
چه کسی قضاوت خواهد کرد

صفحة صد و چهل و شش

نوزده

چهار سوی خود را باور می کرد

کدام یک با ارزش است

تمامی آن

یا هیچکدام

صفحة صد و چهل و هفت

بیست

می ایستد
و لحظه ای را به دیدن آن می گذراند

بی تفاوت به آنچه ایستاده است
و هر آنچه او را به ایستادن وا می دارد

صفحة صد و چهل و هشت

بیست و یک

و انسانی که می داند
و انسانی که نمی داند

روی به سایه خویش
توهم و ترس تو را می نگرد
روی به آفتاب
سایه ای نیست که تو را بنگرد

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به رویاهای نادیده
بی انتهای زمان

یک

سکوت بود
و نسیم اکنون حیات را
از لحظه ای به لحظه ای دیگر می برد

در تمامی شب
به تماشای آن مشغول بودم

و طرح سرگردان رفتن
که خیره در ساحت ابدیت ایستاده است

بی صدا
به نظاره آن می ایستد

نام مرا نخوانده اند
و بی اعتنا
بی صدا
باور مرا به فردا می سپارند
بی نهایت گوئیا انتظار مرا می کشد

چند بار بالا میروند
و چند بار دیگر پایین می آیند
بی صدا
در فضایی روشن و رنگ باخته

گاه باید گفت
گاه برای گفتن باید سکوت کرد

پنج

پس از آنجا
به بالا دست می رسند

و حیات چقدر نابهنگام است

صفحة صد و پنجاه و هفت

شش

دوباره آنان را به تصویر می کشد

و او

و من

و هر آنچه در اطراف نمی گنجد

صفحة صد و پنجاه و هشت

هفت

صدای زنگ
و گفتن فردا تو را خواهم دید

فردا
آیا فردا تو را خواهم دید

صفحة صد و پنجاه و نه

سه بار به یکدیگر خواهند رسید
و بعد سه بار دیگر
از همدیگر فاصله خواهند یافت

در کنار هم
در میانهٔ راه
دور از این باور
دور از این میان

نه

کمتر به زبان می آورد
و بیشتر به آن می اندیشد

فضای میان تهی
آه

صفحة صد و شصت و یک

گزیده می گوید

نقش کلام
تکرار نابجای آن

یازده

برای رفتن به آن سوی فراغت

به انتظار ننشسته است

صفحة صد و شصت و سه

دوازده

بر سر هر کلمه
به بحث می نشینند
بی محابا

به خود می رسد
از خود می گذرد

صفحة صد و شصت و چهار

سيزده

ما را از خاموشي خویش
سالها پیش فرا خوانده اند

روياى نادیده
امتداد راه

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

آن را تهی یافته است

خلوت لنگرگاه

سکان رها شده در امواج

صفحة صد و شصت و شش

نه رهایی او را می خواهد
و نه در تمنای تصاحب آن است

برای همراهی کردن شاید تنها
بودن کافی باشد

شانزده

نگاه می کنم
و در نیم گشوده بسته می شود

رفتن
و هر آنچه در حضور تو
واقعیت می یابد

صفحة صد و شصت و هشت

هفده

نمی دانستیم
از لحظه ای به لحظه ای دیگر می رفتیم

و کسی باور نداشت
که تا آخر آن دوام بیاوریم

صفحة صد و شصت و نه

خاطره ای دور تو را می خواند
تو را که هرگز به یاد نمی آوردی

امروز به دیدار او بشتاب
پیش از آن که چشمهای فروبسته اش
تا پایان هستی
در انتظار تو مبهوت و باز باقی بمانند

نورده

و قامت نور

و تو که همیشه حاضر هستی
با نام های متفاوت
با صورتی یکتا

صفحة صد و هفتاد و یک

بیست

ما را با نامهایی که نام ما نبودند
به خاک سپرده بودند

بار گناه به دوش آنانی
که ما را فراموش کرده بودند

بیست و یک

در کلامی کوتاه خلاصه می شود
رویای تو با مرگ تو به آخر نمی رسد

کودکانی که لبخند بر لب به خواب رفته اند
زبانی ساده تر برای بازگو کردن آن یافته اند

صفحة صد و هفتاد و سه

